

روزی که تقدیرم را نوشتی

زهرا زیان اول

www.porsemanpublishers.com
Email: info@Porsemanpublishers.com

انتشار پیمان

Porseman Publication

تلفن: ۱۸۸۰۹۶۹۹

خیلی بدرفتاری می‌کرد. روزی یکی دو مرتبه با هر چه که به دستش می‌رسید، مرا کتک می‌زد، وقتی که نشئه بود، به بهانه‌های مختلف مرا آزار می‌داد و وقتی هم خمار بود، باز هم با شلنگ و چوب به جانم می‌افتاد. زمانی هم که با پدر دعواش می‌شد، باز هم دق و دلی‌اش را سر من خالی می‌کرد و وقتی بازیگوشی می‌کردم، با قاشق پشت پا یا دستانم را داغ می‌کرد. از زمانی که چشم باز کردم و آن‌ها را شناختم، هیچ‌وقت، اقوامی را در اطراف خود ندیدم. اشخاصی به نام عمو، عمه، دایی و خاله را ندیده بودم و نه در موردشان چیزی شنیده بودم. پدرم هم دست کمی از او نداشت. آن‌ها فقط به دست آوردن پول و مواد و دود کردن آن برای‌شان مهم بود و سرنوشت من هرگز اهمیتی نداشت و حتی به خودشان زحمت نمی‌دادند تا لحظه‌ای به سرنوشت من فکر کنند. احساس می‌کردم در خانه زیادی هستم و همیشه به مدرسه رفتن هم سن و سالان خودم، حسادت می‌کردم و اندوهگین بودم و با غم و اندوه و حسرت، مدرسه رفتن آن‌ها را نظاره گر بودم. بی‌توجهی پدر و مادرم روی دلم سنگینی می‌کرد، اما روحیه‌ی کودکانه‌ام نمی‌گذاشت افسرده شوم و زیاد به این اوضاع فکر کنم. با تمام این مشکلات، روحیه‌ی خوبی داشتم و همیشه در رویاهای بزرگ و شیرین کودکی زندگی می‌کردم. در رویاهایم، باغ آرزویی ساخته بودم و برای ورود به آن باغ لازم بود، فقط در گوشه‌ای ساکت نشسته و چشمانم را ببندم و شادمانی در باغ رویاها را شروع کنم. کودکی دوران شیرینی است و همه از آن دوران لذت می‌برند و خاطرات شیرینی در ذهنشان باقی می‌ماند، اما برای من آن دوران، یک کابوس بود و وقتی به یاد می‌آورم، تمام ستون فقراتم به لرزه درمی‌آید.

وقتی که کودک هستیم، مشکلات زیادی بر روی دشمنان سنگینی می‌کند و تمام مشکلات بچه‌ها، احساسات کودکانه‌شان است و نرسیدن به آرزوهای کوچک و شیرین...



شاید تقدیر من هم این بود...

شاید در این دنیای پر عظمت، فقط من بودم که به چنین سرنوشت شومی دچار شدم و شاید هم مثل من افرادی باشند که سرنوشت من برای‌شان تکرار شده باشد.

مهم این است که دل و قلب، فکر و ذکر و جسمت در آن لحظه‌ها با خدا باشد و غیر او، از هیچ کسی یاری نطلبی، چون در لحظه‌های گرفتاری و در به دری فقط یار مهربان و دلسوز خداست که بدون هیچ منتی به یاری‌ات می‌آید و دستت را می‌گیرد و نمی‌گذارد زمین بخوری.

بگذریم، برگردیم به زمان گذشته، به زمانی که شور و حال کودکی در سرم بود و هیچ چیز از دنیا نمی‌فهمیدم و خوب را از بد تشخیص نمی‌دادم.

ما در خانه‌ای زندگی می‌کردیم که حیاط نسبتاً کوچکی داشت و داخل حیاط باغچه‌ای نقلی که چند درخت خشکیده در میان آن خودنمایی می‌کرد. خانه به واسطه‌ی چند پله از حیاط جدا می‌شد.

پدر و مادرم هر دو آدم‌های خشن و بداخلاقی بودند که هیچ علاقه‌ای به من نداشتند. و من هرگز علت این رفتارشان را نمی‌فهمیدم. هر دوی آن‌ها معتاد بودند. مادرم زن زیبایی نبود، اما سر و زبان خوبی داشت. نه برای من، برای افرادی که به عنوان مهمان در خانه‌ی مان در رفت و آمد بودند. مادرم با من